

کاسیاه کشتی ناریسوس



ادبیات جهان - ۱۱۷
شاهکارهای رمان کوتاه - ۱

سرشناسه: کنراد، جوزف، ۱۸۵۷-۱۹۲۴ م. Conrad, Joseph
عنوان و نام پدیدآور: کاکاسیاه کشتی ناریسوس/جوزف کنراد؛ ترجمه سهیل
سمی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۱۷. شاهکارهای رمان کوتاه؛ ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۰۱۱-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: کتاب حاضر ترجمه بخش اول "Typhoon and other tales" می‌باشد.
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PZ۳/ک۸۵۲۵ک۲ ۱۳۹۱
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۸۶۶۱۳۱

کاکاسیاه کشتی نارسیسوس



جوزف کنراد

ترجمهٔ سهیل سمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Typhoon and Other Tales

Joseph Conrad

A Signet Classic, 1963



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

جوزف کنراد

کاکاسیاه کشتی ناریسوس

ترجمه سهیل سمی

چاپ اول

نسخه

۱۳۹۱

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۰۱۱ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 011 - 9

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

تومان

پیشگفتار مترجم

از یک لحاظ، می‌توان آثار جوزف کنراد را به دو گروه عمده تقسیم کرد: آثاری که کنراد در نیمه نخست زندگی حرفه‌ای‌اش نوشت، و طبعاً آثار نیمه دوم کارش. عمده آثار کنراد که از نظر منتقدان ادبی، از جمله آلبرت گرار^۱ و مکسین گرین^۲ ارزش ادبی ممتاز دارند و انعکاس‌دهنده سبک و سیاق خاص او هستند، در نیمه نخست کارش نوشته شده‌اند. آثار فاخر او مثل دل تاریکی (۱۹۰۲)، لرد جیم (۱۹۰۰)، نوسترومو (۱۹۰۴)، مأمور سری (۱۹۰۷)، از چشم غربی (۱۹۱۱) از همین آثارند. و از دیگر سو، آثاری چون شانس (۱۹۱۳)، پیروزی (۱۹۱۵)، پیکان طلائی (۱۹۱۹)، نجات (۱۹۲۰) و دلهره (۱۹۲۵) جزو نوشته‌های نیمه دوم کار کنراد هستند. روشن است که حتی آثار اخیر نیز بسیار خواندنی‌اند و در هر حال، خالق آن‌ها نویسنده‌ای چون کنراد است؛ اما این‌جا، آثار کنراد را با آثار خود کنراد مقایسه می‌کنیم.

آثار گروه نخست غالباً کم‌حجم هستند و در قالب رمان کوتاه می‌گنجند. به گفته گرار، رمان‌های کوتاه کاکاسیاه کشتی ناریسوس (۱۸۹۷)، طوفان (۱۹۰۲)، مرز سایه (۱۹۱۶) به همراه دل تاریکی و جوانی (۱۹۰۲)، شاهکارهای به

1. Albert Guerard

2. Maxin Greene

رسمیت شناخته شده ژانر رمان کوتاه هستند. گرار کاکاسیاه را به لحاظ ادبی نخستین اثر ارزشمند کنراد، و مرز سایه را آخرین آن‌ها می‌داند. کنراد همه تلاشش را می‌کرد تا مخاطبان بیش‌تری داشته باشد. این تمایل کنراد در آثار بالنسبه حجیم‌ترش مثل پیروزی، شانس و غیره نمود یافته است.

اما کنراد در رمان‌های کوتاه‌اش کار خاصی انجام داده است که نمونه‌اش را در رمان موبی‌دیک، اثر ملویل، می‌توان یافت. به این معنا که کنراد در این آثار، ماجراجویی و حادثه را با مضامین کاملاً جدی و روان‌شناختی در هم آمیخته است. رمان‌های کوتاه او با این‌که پُر از حوادث و رخداد‌های منحصر به فرد هستند، به شخصیت‌پردازی، نمادپردازی و ذات‌انسان و محیط‌پیرامونش نیز توجهی خاص دارند که بیش‌تر مورد نظر خوانندگان جدی آثار ادبی هستند. پشتوانه حوادث منحصر به فردی که کنراد در آثارش توصیف می‌کند، تجارب غنی خود او به عنوان دریانورد و ناخداست. نارسیسوس، در واقع، نام کشتی‌ای واقعی بوده که کنراد به دلیل زیبایی آن، پیشنهاد کار بر روی آن را در سال ۱۸۸۴ پذیرفته است. جیمز ویت سیاهپوست نیز شخصیتی واقعی بوده که در این سفر به احساسات رقیق ملوان‌ها روی خوش نشان نمی‌داده، و در عین حال، احساس همدردی و شفقت جاشویان را برانگیخته و در خلال همان سفر به دلیل بیماری جان داده بوده است. اما آن‌گونه که خود کنراد گفته، جیمز ویت رمان کاکاسیاه فقط مرکز روان‌شناسی جمعی مردان روی عرشه است و بس.

کنراد در این رمان، که هنری جیمز آن را «زیباترین و مؤثرترین تصویر... زندگی در دریا در زبان [انگلیسی]» توصیف کرده است، جمعی از جاشویان و فرماندهانشان را در معرض شوم‌ترین پدیده دریایی، که طوفانی طولانی و بسیار قدرتمند است، قرار می‌دهد و واکنش‌های آن‌ها را تحلیل می‌کند. کم‌تر رمانی است که در آن چنین بخش قابل توجهی به حوادث طبیعی و واکنش‌های جسورانه و قهرمانانه شخصیت‌ها اختصاص یافته باشد، اما رمان

کاکاسیاه به هیچ وجه رمان حادثه‌ای نیست و در آن از طوفان و آشفتگی دریا فقط به عنوان پیش‌زمینه‌ای برای درک شخصیت انسان و تحلیل مضامین اخلاقی و انسانی بهره گرفته شده. با این حال، خود طوفان نیز در رمان شخصیت خاص خود را دارد؛ به مثابه محرکی که مردان روی کشتی را به برملا کردن درونی‌ترین احساسات و ناشناخته‌ترین انگیزه‌های انسانی یا ضدانسانیشان وامی‌دارد.

جاشویان کشتی نارسیسوس شخصیت‌های متفاوتی دارند: از دانکین گرفته که نمود رذالت و شرارت تجسد یافته در قالب پیکر یک انسان است، تا جیمز ویت، ناخدا آلیستون، و بلفاست و سینگلتون پیر. جیمز ویت کمی پس از پا گذاشتن بر روی عرشه به آن شکل خاص و غیر معمول، تمارض می‌کند و از زیر کار در می‌رود تا وقتی جاشویان دیگر مشغول انجام وظایف شاق خود هستند، روی تختش بلمد و به‌رغم پیکر غول‌آسا و عضلات آهنینی که دارد، خود را به سختی نیندازد. جاشویان کشتی میان باور کردن بیماری و وخامت حال او از یک سو، و فریبکاری و رذالت او از دیگر سو، دچار شک و تردید عذاب‌دهنده‌ای هستند. تنها کسی که از همان آغاز ظاهراً دست جیمز ویت را می‌خواند، دانکین است؛ رجالة رذلی که خود نه تنها اهل تمارض است، بلکه از هیچ رذالت شنیع دیگری نیز روگردان نیست. سینگلتون پیر و قدرتمند که بخش اعظم زندگی‌اش را بر روی دریا گذرانده و در ساحل معدّب و تنهاست، پیرمردی که دیگر به موجودی دریایی تبدیل شده، از همان آغاز مرگ ویت را می‌پذیرد و حتی او را شوم می‌داند، چون معتقد است که تا او نمیرد، کشتی به خشکی نخواهد رسید. راوی داستان نیز مرکز ثقل ذهن هوشیار کشتی است. بعضی از منتقدان وجود این راوی را به حساب ضعف ساختار رمان گذاشته‌اند، چون از آغاز داستان چنین به نظر می‌رسد که راوی رمان، راوی سوم شخص است، اما در فراز و نشیب حوادث و در خلال رمان متوجه می‌شویم که داستان از زبان یکی از جاشویان کشتی روایت می‌شود؛

شخصیتی که از او هیچ چیز نمی‌دانیم و فقط گاهی از پس نقاب راوی سوم شخص سر بر می‌آورد و ما را متعجب می‌کند. شاید این غافلگیری خود یکی از اهداف کنراد بوده، اما بارزترین نمود حضور راوی را در پایان رمان شاهد هستیم، جایی که اتفاقاً با جملات پراحساس و نوستالژیک او در مورد همکارانش، رمان به پایان می‌رسد. و اگر راوی سوم شخص بود، درآوردن چنین پایان‌بندی پرشوری نیز بعید می‌نمود.

اما نکتهٔ جالب توجهی در مورد جیمز ویت، کاکاسیاه کشتی نارسیسوس وجود دارد. واقعیت این است که جیمز ویت به‌راستی مبتلا به سل ریوی پیشرفته است؛ در این صورت، چرا تمارض؟ ناخدا آلیستون از او می‌پرسد که اگر بیمار بوده، پس چرا سوار کشتی شده، و ویت پاسخ می‌دهد که بیمار رو به مرگ نیز، تا فرا رسیدن زمان مرگش، باید زندگی کند. از طرف دیگر، جیمز ویت، همان‌طور که برای دانکین اعتراف می‌کند، واقعاً تمارض می‌کند. اما ادعای دروغ در مورد ابتلا به بیماری‌ای که انسان حقیقتاً به آن مبتلاست، یعنی چه؟ نکتهٔ جذاب رمان، یا دست‌کم یکی از نکات جذاب آن، در گروهی حل همین مسئله، یعنی راز جیمز ویت نهفته است.

جاشویان کشتی با جیمز ویت و وحشتی که از مرگ دارد همذات‌پنداری می‌کنند، و به این ترتیب، در نهایت برای خودشان دل می‌سوزانند. اما جیمز ویت توان روحی پذیرش واقعیت را ندارد، به همین دلیل بازی‌ای که برای فریفتن دیگران آغاز کرده، به بازی فریفتن خودش تبدیل می‌شود. او خودش را می‌فریبد، چون نمی‌تواند با حقیقت مرگ خویش روبرو شود. اما، همان‌طور که سینگلتون پیر پیش‌بینی کرده، جیمز ویت تا وقتی خشکی از دور دیده نشود، نخواهد مُرد، و از طرف دیگر، کشتی تا وقتی جیمز ویت نمیرد، به مقصد نخواهد رسید. به این ترتیب، کل آن سفر به بازی مرگ تبدیل می‌شود، و نیز به واکنش جاشویان نسبت به مرگ ویت، یا احتمال مرگ خودشان.

کنراد رمان‌نویسی اخلاق‌گراست، اما نه به مفهوم سطحی کلمه. ارزش‌های انسانی در برابر پدیده‌ها یا رخدادهایی در مقیاس عظیم محک می‌خورند، چه در هنگامه طوفانی عظیم، و چه در جنگل‌های مخوف کنگو. اما گذشته از این مضامین، آنچه به آثار کنراد، و به‌خصوص آثار کوتاهش، جایگاهی ممتاز می‌بخشد، نثر منحصر به فرد و خاص اوست. کنراد که زبان انگلیسی را در میانه عمرش آموخت، نثری بسیار متکلف و در عین حال روان دارد. در متن کاکاسیاه‌گاه جملاتی ده سطری یا بیش‌تر وجود دارد که درکشان کار دشواری است. اما پیچیدگی این زبان به هیچ وجه تصنعی و غیرطبیعی به نظر نمی‌رسد. کنراد که نویسنده‌ای است که دغدغه تبیین زندگی و ارزش‌های انسانی را دارد، میان مضامین و نثر رازورزانه‌اش پیوندی قرص برقرار می‌کند، و در این خصوص، بسیار سختگیر است. او بر کاکاسیاه‌کشتی ناریسوس مقدمه‌ای نوشت که بیش‌تر به مانیفست ادبی شبیه است. کنراد در همین مقاله کوتاه به وضوح شرح می‌دهد که در مورد کارش تا چه حد سختگیر است:

اثری که — هرچند متواضعانه — طالب رسیدن به شأن و جایگاه هنر است، باید حجت هنری بودنش را در همه سطورش ارائه دهد... وظیفه من، که سعی دارم به آن تحقق ببخشم، این است که با قدرت کلام مکتوب، شما را به شنیدن، احساس کردن — و مهم‌تر از همه — دیدن وادار کنم... در فاصله زمانی برآوردن یک نفس، نمودن داستانی که مشغول انجام کارند، و واداشتن مردانی که مسحور اهداف دورشان هستند، به نگاه کردن، دیدن محیط پیرامون که از شکل و رنگ پدید آمده، از نور و سایه؛ واداشتن آن‌ها به این‌که یک‌دم درنگ کنند و تماشا کنند، آهی بکشند و لبخند بزنند — هدف این است، هرچند دشوار و گذرا و فراموش‌شدنی. اما گاهی آن‌ها که لایق و بخت‌یارند، به این وظیفه تحقق می‌بخشند. و وقتی این کار انجام شود — نگاه کن! — کل حقیقت زندگی فاش خواهد شد: یک لحظه‌نگاهی و آهی و لبخندی — و سپس بازگشت به آرامشی ابدی.

و حال نتیجه بارز تلاش کنراد به چنین نگرشی، نتیجه تلفیق درون‌نگری‌ای

پیچیده در بستر ماجراهایی خطیر و جانفرسا این جاست: کاکاسیاه کشتی ناریسوس. امیدوارم سبک خاص کنراد با نشر متکلف و دنیای پیچیده و اسرارآمیز درون و بیرون شخصیت‌هایش تا حدّ امکان در ترجمه فارسی انعکاس یافته باشد.

سهیل سَمّی
تیرماه ۱۳۹۱

فصل اول

آقای بیکر، معاون ناخدای کشتی ناریسوس،^۱ با گامی بلند از کابین روشنش به تاریکی عرشه پاشنه پا گذاشت. بالای سرش، بر لبه عرشه بالایی، کشیک شب دو بار زنگ را به صدا درآورد. ساعت نه بود. آقای بیکر خطاب به مرد بالای سرش گفت: «همه خدمه روی عرشه هستن، نولز؟»

مرد لنگ‌لنگان از نردبان پایین آمد و متفکرانه گفت: «به نظرم بله، قربان. قدیمی‌ها همه این جا هستن، و مردای جدید زیادی هم اومدن... همه شون باید این جا باشن.»

آقای بیکر در ادامه حرفش گفت: «به سرملوان بگو همه خدمه رو بفرسته روی پاشنه کشتی. و به یکی از پسرها بگو یه چراغ خوب بیاره این جا. می‌خوام از صف خدمه بازدید کنم.»

پشت عرشه اصلی تاریک بود، اما در نیمه بخش جلویی کشتی، دو رشته نور درخشان از درهای باز خوابگاه ملوان‌ها، سایه شب آرامی را که بر روی کشتی فرو آمده بود می‌شکافت. زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید، و در طرفین

1. *Narcissus*

چپ و راست کشتی، در مقابل درگاه‌های روشن، اشباح سیاه مردها، یک آن ظاهر و بعد ناپدید می‌شد، بسیار سیاه، تخت و بی‌برجستگی، مثل پیکرهای بریده شده از ورقه‌های حلبی. کشتی آماده رفتن به دریا بود. نجار آخرین گوه بست‌های دریچه اصلی را در جایش فرو کرده، و چوب زیر قلمش را پایین انداخته، و با اعلام ساعت پنج، با احتیاط کامل عرق‌های روی صورتش را پاک کرده بود. عرشه‌ها را جارو و تمیز کرده بودند، و چرخ طناب بالابر نیز روغن مالی و آماده بالا کشیدن لنگر شده بود؛ سیم بزرگ بکسل با حلقه‌های طولانی در یک سوی عرشه اصلی قرار گرفته بود، و یک طرفش بالا آمده و روی دکل‌های سینه قایق آویخته شده بود، آماده برای یدک‌کشی که داغ و دودآلود و سوت‌کشان در فضای آرام سحری زلال و خنک، آهسته‌آهسته پیش می‌آمد. ناخدا در ساحل بود، درگیر استخدام ملوانان جدیدی که خدمه‌اش را کامل کنند؛ و پس از پایان کار روزانه، افسران کشتی، خوشحال از فرصت کوتاهی که برای تنفس و استراحت دست داده بود، عرشه را ترک کرده بودند. کمی پس از تاریک شدن هوا، چند ملوان با مرخصی‌های چند ساعته، به همراه خدمه جدید، با قایق‌های ساحلی و پاروزن‌های سفیدپوش آسیایی از راه رسیدند، پاروزن‌هایی که به نردبان مدخل کشتی نرسیده، بر سر دستمزدشان قیل و قال راه انداختند. جوشش هیجانزده و گوشخراش نهفته در ادعاهای وقیحانه و طمع ریاکارانه پاروزن‌ها با صداهای آمرانه و فریادهای زشت و پر از ناسزای دریانوردان شاد و سرخوش در هم آمیخته بود. زوزه‌های خشم و جیغ‌های آکنده از حسرت بر سر دستمزد‌های پنج‌انه^۱ تا نیم روپیه‌ای، آرامش یکپارچه و باشکوه و پرستاره شرق را درید و به پاره‌هایی زشت و مفلوک بدل کرد؛ و همه کسانی که بر آب‌های بندر بمبئی شناور بودند باخبر شدند که خدمه جدید ناریسوس دارند سوار کشتی می‌شوند.

۱. سکه‌ای قدیمی در هند که معادل یک شانزدهم روپیه بوده است. - م.

اصوات پریشان و آشفته به تدریج فرو خفته بود. قایق‌های پارویی دیگر در دسته‌های سه یا چهارتایی و با صدای شکافته شدن هماهنگ آب پیش نمی‌آمدند، بلکه تک‌تک به کنار کشتی می‌رسیدند، با زمزمه ملایم کلماتی سرزنش‌آمیز که جمالتی مثل «یک پایاسی هم بیش‌تر نمی‌دم! برو به جهنم!» از زبان مردی با پاهای لرزان بر فراز نردبان کشتی قطعش می‌کرد - پیکری سیاه و غرق در سایه با توپره‌ای دراز بر روی شانه. در خوابگاه خدمه، تازه‌واردها با قامت‌های راست، در حال نوسان و جنبش بر روی عرشه، در میان جعبه‌های طناب‌پیچ شده و بقچه‌های رختخواب، با ملوان‌های قدیمی، که روی دو ردیف تختخواب دیواری، بالای سر همدیگر نشسته و با حالتی انتقادآمیز و در عین حال دوستانه به همکاران آینده‌شان خیره شده بودند، دوست می‌شدند. فتیله‌های دو چراغ خوابگاه که تا آخر بالا کشیده شده بودند، نوری تُند و خیره‌کننده داشتند؛ کلاه‌های لبه‌گرد و مخصوص ساحل ملوان‌ها تا پشت سرشان پَس زده شده بودند، یا کف عرشه در میان زنجیرهای لنگر قِل می‌خوردند؛ یقه‌های سفید و باز ملوان‌ها از دو سوی چهره‌های قرمزشان بیرون زده بود؛ بازوهای درشت در آستین‌های سفید به ایما و اشاره در حرکت بودند؛ در پَس توفش خنده‌های ناگهانی و صداهاى خشن و دورگه، جریان یکدست غرولندها قطع نمی‌شد. «بیا، پسر جان، این تخت مالِ تو!... اون کارو نکن!... آخرین کشتی‌ای که روش کار کردی چی بود؟... جزو خدمه‌ش بودم... سه سال پیش، در تنگه پوزه... این کابین نشتی داره، حواستون باشه!... بیاین؛ بذارین یه تکون به اون صندوق بدیم!... شما بچه اعیونای ساحل‌نشین با خودتون بطری نوشیدنی نیاوردین؟... یه کم توتون به ما بدین... روی اون کشتی کار کردم؛ ناخداش با الکل خودشو خفه کرد و کُشت... از اون پسر ژیگولوها بود!... عاشق اون محلولش بود، واقعاً!... نه!... تو یه صف، بچه‌ها!... حواستون باشه، اومدین رو عرشه یه کشتی فکسنی، که توش دمار از روزگار ملوانا در می‌آرن، با -!»

ملوانی ریزنقش به اسم کریک و لقب بلفاست با لحن و حالتی تُند به کشتی بدو بیراه گفت، و در مورد ضرورت حفظ نظم و انضباط اغراق کرد تا ته دل خدمه جدید را خالی کند. آرچی، که روی جعبه لوازمش کج نشسته بود، زانوهایش را از جلو راه پَس کشید و سوزن را قرص و محکم در وصله سفید شلوار آبی اش فرو کرد. مردها با ژاکت‌های سیاه و یقه‌های ایستاده، درآمیخته با همکاران پابره‌نه، با بازوان لُخت و بی‌آستین، و پیراهن‌های رنگین و سینه‌های پرمو و عریان، در میان خوابگاه خدمه در جنب و جوش بودند. ملوان‌ها در دل مهی رقیق از دود تنباکو مدام در جنبش بودند، تلوتلو می‌خوردند و در آن هنگامه پرجنبش و پرتکاپو انگار روی هم می‌غلتیدند. همه همزمان و با هم حرف می‌زدند، و یک کلمه در میان بدو بیراه می‌گفتند. فنلان‌دی‌ای روسی‌تبار، با پیراهنی زردرنگ و راه‌راه‌های صورتی، با چشم‌هایی که زیر موهای انبوه و پریشانش آبتن رؤیا می‌نمود، به فراز سرش خیره شده بود. دو مرد جوان و عظیم‌الجثه با صورت‌های نرم و بچگانه، از اهالی اسکاندیناوی، به همدیگر کمک می‌کردند تا رختخوابشان را پهن کنند، و در برابر طوفان فحش و ناسزاهای بی‌غرضی که از سر شوخی به پا شده بود، خاموش و بی‌صدا، در کمال آرامش لبخند می‌زدند. سینگلتون پیر، سالخورده‌ترین ملوان توانای روی کشتی، برگوشه‌ای از عرشه، درست زیر چراغ‌ها، تنها نشسته بود، بالاتنه‌اش برهنه و روی سینه قدرتمند و بازوهای درشت و گول‌آسایش، مثل سرکرده قبیله آدم‌خوارها پوشیده از خالکوبی بود. پوست سفیدش در میان آن طرح‌های آبی و سرخ مثل ساتن می‌درخشید. پشت برهنه بدنش، صاف و بی‌انحنای، به پاشنه دکل سینه کشتی تکیه زده بود، و با فاصله‌ای اندک، کتابی را جلو صورت بزرگ و آفتاب‌سوخته‌اش گرفته بود. با آن عینک و ریش سفید و احترام‌برانگیزش شبیه پدرسالاری دانا و وحشی شده بود، تجسّد عقل و خردی بربروار، آرام و شکیبای، در میانه هیاهوی کفرآمیز این جهان. عمیقاً مجذوب کتاب شده بود، و

صفحاتش را که ورق می‌زد، نشانه‌های شگفتی و تعجبی عمیق بر چهره سخت و زمختش آشکار شد. داشت کتاب پلم^۱ را می‌خواند. محبوبیت بولور لیتون در میان ملوانان کشتی‌های رو به جنوب پدیده‌ای غریب و شگفت‌انگیز است. جملات پرداخته و ظریف این نویسنده با آن ریاکاری غریبش در اذهان ساده این کودکان بزرگ بر عرشه‌های کشتی‌های تیره و سرگردان این کره خاکی چه تصویری برمی‌انگیزند؟ ارواح خشن و بی‌تجربه این مردان در لفاظی‌های مطمئن این صفحات چه معنایی کشف می‌کنند؟ چه هیجانی؟ – چه فراموشی‌ای؟ – چه تسلائی؟ راز و رمز! آیا این حالت جذبه سحرانگیز ناشی از امری درک‌ناشدنی است؟ – آیا جذابیت برآمده از امر محال است؟ یا شاید آن موجوداتی که ورای مرزهای معمول هستی زندگی می‌کنند، به واسطه کشف پراز و رمز دنیایی تابناک و پرتلاؤ در داخل مرزهای ننگ و ناپاکی، کثیفی و گرسنگی و فلاکت و تباهی از خواندن داستان‌های او به هیجان درمی‌آیند، دنیایی که از هر سو مشرف به کرانه‌های اقیانوس فسادناپذیر است، تنها چیزی که آن‌ها از زندگی می‌شناسند، تنها چیزی که از خشکی‌های پیرامونشان می‌بینند – همین زندانیان ابد دریاها؟ راز و رمز!

سینگلتون، که از دوازده سالگی، سوار بر کشتی‌ها، به سوی جنوب سفر کرده، کسی که در چهل و پنج سال گذشته (آن‌گونه که ما بر اساس اوراقش محاسبه کرده بودیم) بیش از چهل ماه بر خشکی زندگی نکرده بود – سینگلتون پیر، که با آرامش و متانت ناشی از سالیانی طولانی و پربار لاف می‌زد که در فاصله زمانی تصفیه حساب با یک کشتی و سوار شدن بر کشتی بعدی، به ندرت روشنایی روز را می‌دید – سینگلتون پیر در میان همه‌مهمه ناموزون صداها و فریادها بی‌حرکت نشسته بود و با کندی و سختی کلمات پلم را حرف به حرف می‌خواند، و چنان عمیق مجذوب و مسحور کتاب شده بود

1. Pelham

که انگار به خلسه فرو رفته بود. تنفسش ضرباهنگی موزون و منظم داشت. هر بار که با دستان بسیار بزرگ و سیاهش کتاب را ورق می زد، عضلات بازوان بزرگ و سفیدش زیر آن پوست صاف کمی حرکت می کرد. لبانش، پوشیده از لکه های شیرۀ تنباکو که بر ریش بلندش می چکید، نهان در پس سبیلی سفید، با زمزمه ای ته حلقی حرکت می کرد. چشم های پف آلودش از پس درخشش عینک قاب سیاهش، ثابت و بی حرکت، به جلو خیره می شد. درست در مقابلش، همسطح با صورتش، گریه کشتی به حالت شیر-بُز-اژدهایی قوزکرده بر روی جعبه جرثقیل دستی نشسته بود و پلک های چشمان سبزش در مقابل دوست قدیمی اش باز و بسته می شد. حیوان انگار در این فکر بود که از بالای پشت خمیده دریانوردی معمولی که کنار پای سینگلتون نشسته بود با یک جست روی پاهای پیرمرد بپرد. چارلی جوانی تکیده بود و گردنی دراز داشت. ستون فقراتش زیر پیراهن کهنه ای که به تن داشت، زنجیره ای از تپه های کوچک درست کرده بود. صورتش که شبیه صورت پسر بچه های خیابانی بود - صورتی بچه مانند، هوشمند و طناز، که در دو طرف دهان گشاد و لبان قیطانی اش چروک های عمیقی داشت - روی زانوان استخوانی اش قرار گرفته بود. داشت با یک تکه طناب قدیمی گره زدن را تمرین می کرد. دانه های ریز عرق روی پیشانی برآمده اش را پوشانده بود؛ از گوشه چشم های بی قرارش به ملوان پیر، که به جوان گیج و نجواگر هیچ توجهی نداشت، نگاه می کرد و محکم فین فین می کرد.

سرو صداها بیش تر شد. بلفاست کوچک در هوای گرم و دم کرده خوابگاه خدمه، از خشمی گزنده به خود می پیچید. چشم هایش می رقصید؛ در صورت سرخش که مثل نقاب نمایش های کمدی بود، دهانش با شکلک هایی عجیب و غریب مثل حفره ای سیاه باز بود. در مقابل او، مردی نیمه برهنه پهلوهایش را گرفت و سرش را عقب برد و با مژه هایی نمناک خندید. دیگران با نگاه هایی سنگین از تعجب و حیرت به او خیره شده بودند.

مردانی که تنگِ همدیگر روی تخت‌های بالایی نشسته بودند، پپ‌های کوتاه به دهان داشتند و دود می‌کردند، و پاهای برهنه و آفتاب‌سوخته‌شان بالای سر کسانی که آن پایین روی صندوق‌ها یله داده بودند و، لبخند به لب یا با اخم، به صداهای اطرافشان گوش می‌دادند، تاب می‌خورد. روی لبه‌های سفید کابین‌های خواب، سرهای ملوان‌هایی که مدام پلک می‌زدند بیرون زده بود؛ اما بدن‌ها در فضای تیره و تاریک و کنارها، که به طاقچه‌های باریک تابوت‌ها در سردخانه‌ای روشن و پوشیده از دوغاب گچ شبیه بود، گم و محو شده بود. صدای وزوزمانند مردها بلندتر شد. آرچی، با لبان به هم فشرده، خودش را جمع و جور کرد و انگار در فضایی کوچک‌تر آب شد، و پرتلاش و خاموش و ساکت، مداوم و بی‌وقفه، دوخت و دوز می‌کرد. بلغاست مثل درویشی که به او الهام شده باشد، فریاد زد:

«... واس همین بش گوفتم، پسرا، گوفتم: 'خیلی معذرت می‌خوام، قوربان،' من به اون معاون دوم کشتی بخار گوفتم - 'عذر می‌خوام، قوربان، هیئت تجاری حتماً وقتی بهت مجوز دادن، مست بودن!' بعدش طرف عین یه گاو وحشی اومد سمت من و گوفت: 'تو چی داری می‌گی، توی ما!...' بالباس یه دست سفید؛ منم با ظرف قطران بلند شدم و همهمش ریخت رو صورت قشنگ و ژاکت قشنگش.... گوفتم: 'حالا بگیر! من یه ملوانم، فضول کاسه‌لیس بی مصرف دیلاق اضافی! من یه همچی مردی‌ام!' اینو با فریاد گوفتم.... باید می‌دیدین چطوری سرتاپاش گند شده بود، بچه‌ها! تمام سر و چشماش و هیکلش شده بود قطران! واسه همین...»

کسی به فریاد گفت: «حرفاشو باور نکنین! اون هیچ قطرانی زمین نریخت؛ من اون‌جا بودم!» دو مرد نروژی، تنگ دل همدیگر، روی صندوقی نشسته بودند، شبیه همدیگر و آرام و خونسرد، مثل یک جفت مرغ عشق روی یک شاخه، و با چشمان گردشان معصومانه به آن صحنه خیره شده بودند؛ اما مرد فنلاندی روسی تبار در میانه‌ی هیاهوی فریادهای انفجارمانند و خنده‌های موج

و متناوب، بی حرکت بر جایش نشسته بود، لخت و مات، مثل مردی کر، بدون ستون فقرات. کنار دست او، آرچی سوزن به دست لبخند زد. تازه واردی سینه فراخ با حرکات آهسته و کند چشم‌ها، در خلال وقفه و سکوتی که بعد از پرچانگی ملوان‌ها حاکم شده بود، با لحنی سنجیده به بلغاست گفت: «تعجب می‌کنم ملوانای این جا چطور با وجود آدمی مثل تو، رو این عرشه هنوز زنده‌ن! من این طور دسگیرم می‌شه که اگه تو فرمونده اونایی، پس حتماً اونا کارشونو خوب بلدن که زنده موندن، پسر جون.»

بلغاست به فریاد گفت: «بد نیست! بد نیست! اگه ما به هم نجسبیده بودیم و با هم نبودیم، ناجور می‌شد.... بد نیست! هر وقت اوضاعشون بد می‌شه، کارشون خوبه، حسابی کمر همت می‌بندن...» خشمگین بود و مدام بازوانش را به این طرف و آن طرف حرکت می‌داد، و سپس ناگهان نیشخندی زد و یک قرص سیاه تنباکو از جیبش درآورد و با حرکتی مضحک و به ظاهر وحشیانه تکه‌ای از آن را با دندان کند. یکی دیگر از خدمه‌های جدید - مردی با چشم‌های موذی و صورتی کشیده و زرد، که در سایه گنجه وسط کشتی با دهان باز به حرف‌های ملوانان گوش می‌داد، با صدایی جیغ‌مانند گفت: «خوب، به هر حال، این سفر برگشت به خونه‌ست. خوب یا بد، روی همین تختم راحتم - تا وقتی بدونم دارم می‌رم خونه، مشکلی نیست. و می‌تونم از حقوقم دفاع کنم! نشونشون می‌دم!» همه سرها به سوی او برگشت. فقط آن دریانورد معمولی و آن گربه هیچ توجهی به این حرف‌ها نکردند. مرد دست به کمر ایستاده بود، مردی ریزنقش با مژه‌های سفید. از ظاهرش برمی‌آمد که انواع تباهی و انحطاط و خشم و غضب را پیش‌تر تجربه کرده؛ انگار به دستانش دستبند زده شده، لگد خورده و در گل و لجن غلتیده بود؛ انگار سر و رویش را خراشیده و به رویش تُف انداخته، و سرتاسر وجودش از چرک و کثیفی پوشیده شده بود... و با نوعی احساس امنیت به چهره‌های پیرامونش لبخند زد. گوش‌هایش زیر سنگینی کلاه نمدی کهنه و وارفته‌اش

خمیده شده بود. دنباله‌های ژنده و پاره‌کت سیاهش با حاشیه‌های ریش‌ریش به ماهیچه‌های ساق پاهایش می‌خورد. دو دکمه باقیمانده کتش را باز کرد و همه دیدند که زیر آن کت چیزی به تن ندارد. فلاکت و شوربختی‌ای که سزاوار این مرد بود، باعث شده بود جل‌پاره‌های تنش، که بعید بود متعلق به مردان حاضر بوده باشد، به هیچ وجه قواره بدنش نباشند و مال دزدی به نظر بیایند. گردنش دراز و باریک بود؛ پلک‌هایش سرخ بودند، و موهای تَنکَش دور آرواره‌اش آویزان شده بود؛ شانه‌هایش نوک‌تیز و مثل بال‌های شکسته پرنده‌ها، افتاده بود؛ سمت چپ بدنش یکسره پوشیده از گِل و لای بود و نشان می‌داد که همان اواخر در خندقی خیس خوابیده بود. با فرار از کشتی‌ای آمریکایی، که در لحظه حماقت و بی‌خبری به عنوان خدمه‌اش ثبت‌نام کرده بود، توانسته بود لاشه بی‌حاصل و به درد نخورش را از نابودی مطلق و وحشیانه نجات دهد؛ دو هفته بر روی ساحل، در منطقه اسکان بومی‌ها پرسه زده بود، و به خاطر نوشیدنی به مردم التماس می‌کرد، گرسنگی می‌کشید، روی تل زباله‌ها می‌خوابید و در هوای آفتابی در گوشه و کنار سرگردان بود: مهمانی شگفت‌انگیز و خیره‌کننده از عالم کابوس. در سکوت ناگهانی، با حالتی نفرت‌انگیز و لبخند به لب ایستاده بود. این خوابگاه تمیز و سفید پناهگاه او شده بود؛ جایی که او می‌توانست در آن تنبلی و بی‌عاری پیشه کند؛ مکانی که می‌توانست در آن غرق خوشی و لذت‌طلبی بشود، و دروغ بگوید و شکمش را سیر کند - و غذایی را که می‌خورد کثیف و نجس کند؛ جایی که می‌توانست در آن استعداد و قابلیت‌های خود را در فرار از کار، حقه‌بازی و تلکه کردن دیگران به‌خوبی به معرض نمایش بگذارد؛ مکانی که می‌توانست در آن کسی را پیدا کند و برایش چاپلوسی کند، و نیز کسی دیگر را که به او زور بگوید - و تازه کجا بود که به ازای همه این کارها به او دستمزد هم بدهند؟ همه او را می‌شناختند. آیا بر کره خاکی مکانی هست که چنین مردی در آن وجود نداشته باشد، حیاتی مشئوم و نحس که گواه کاربرد جاودانه

دروغ و وقاحت باشد؟ ملوانی کهنه‌کار و کم‌حرف با بازوان بلند و کشیده و انگشتان قلاب‌مانند، که به پشت دراز کشیده بود و سیگار دود می‌کرد، روی تختش غلتی زد و با خونسردی نگاهی دقیق به او انداخت، و بعد از فراز سرش آب دهان کشیده و زلالش را به سمت در تُفید. همه او را می‌شناختند! او مردی بود که نمی‌توانست پشت سکان بایستد، نمی‌توانست دو سرِ طناب را در هم بتابد، مردی که در شب‌های تیره و تار از زیر کار در می‌رود؛ مردی که بالای دکل، دیوانه‌وار، هر دو بازو و پاهایش را دور دکل حلقه می‌کند، و به باد و برفابه و تاریکی فحش می‌دهد؛ مردی که وقتی دیگران مشغول کارند، دریا را لعن و نفرین می‌کند. مردی که وقتی همه خدمه به روی عرشه فرا خوانده می‌شوند، آخر از همه از کابین بیرون می‌آید و پیش از دیگران به آن باز می‌گردد. مردی که از عهده انجام دادن اکثر کارها بر نمی‌آید و مابقی کارها را نیز به میل خود انجام نمی‌دهد. نورچشمی و دردانه مردان نوع دوست و دریاندیده‌های منفعت‌طلب. موجودی رقت‌انگیز و درخور ترحم که به همه حقوقش آشناست، اما از شجاعت، بردباری و پایداری و ایمانِ نهفته در دل و به زبان نیامده و حس وفاداری قلبی که ملوانان را با هم متحد و یکپارچه می‌کند هیچ چیز نمی‌داند. فرزند و ثمره مستقل آزادی ننگین زاغه‌های آکنده از حقارت و نفرت از خدمتگزاری ساده و بی‌پیرایه به دریا.

کسی بر سرش فریاد زد و پرسید: «اسمت چیه؟» با نگاهی گستاخانه و شاد به اطرافش نگاه کرد و گفت: «دانکین.» و صدایی دیگر بلند شد و پرسید: «چی کاره‌ای؟» و او با لحنی که قصد داشت شاد به نظر بیاید، اما باری گستاخانه پیدا کرد جواب داد: «چطور مگه؟ یه دریانورد مثل خودت، پیرمرد.» مرد با حالتی مطمئن و لحنی قرص و محکم، زیر لب گفت: «قسم می‌خورم از یه آتیشکارِ وامونده زهوار در رفته هم درمونده‌تری، اگه نبود، هرچی خواستی بهم بگو.» چارلی سرش را بلند کرد و با صدایی ضیق و گستاخانه گفت: «اون یه مرده و یه ملوان» — بعد با پشت دست بینی‌اش را پاک

کرد و با جدیت روی تکه طنابش خم شد. چند نفر خندیدند. بقیه با شک و تردید خیره مانده بودند. تازه وارد زمخت و ژنده‌پوش به شدت خشمگین شد و غرید که «به همقطاری که تازه پا به خوابگاهتون گذاشته خوب خوشامد می‌گین. شما آدمین یا یه مُشت آدمخورِ نخراشیده نتراشیده؟» بلفاست از روی تختش به جلو کابین جست زد و با حالتی توفنده، تهدیدآمیز و در عین حال دوستانه، با صدای بلند گفت: «حالا به خاطر یه کلام حرف یقه‌تو جر نده، همقطار.» مترسک لجوج با تعجبی مصنوعی به چپ و راستش نگاه کرد و گفت: «این یارو کوره؟ نمی‌بینی من اصلاً پیرهن ندارم که یقه داشته باشم؟» بازوانش را از دو طرف بالا آورد و تکه جلی را که بر استخوان‌هایش آویزان بود با حالتی پرشور و هیجان تکان داد.

بعد با صدایی بیش از حد بلند گفت: «واس چی؟ این یانکی لعتی می‌خواد دل و روده‌ منو سفره کنه، چون سر حق و حقوقم و ایسام، عین یه مرد درست. من یه انگلیسی‌ام، هستم. می‌افتن دنبالم و منم مجبورم در برم. واسه اینه. تا آلا یه مرد سرسخ ندیدین؟ آره! این دیگه چه جور کشتی کوفتی‌ایه؟ آه تو بساطم نیس. هیچی ندارم. نه کیسه‌ای، نه تختی، نه پتویی، نه پیرهنی — نه هیچ جُل کوفتی‌ای جز این که تنمه. اما دل و جیگرشو دارم جلو این یانکی‌ها و ایسم. هیچ کدومتون یه دس شلووار کهنه واسه یه رفیق ندارین؟» می‌دانست چطور بر دل و قلب آن جماعت تأثیر بگذارد. یک لحظه بعد رحم و شفقت همه شامل حالش شد، بعضی‌ها با شوخی و شادی، بعضی‌ها با نفرت و انزجار، و بعضی نیز با ترشرویی و کج خلقی. در لحظه نخست که آن‌جا ایستاده بود و پوست سفیدش از پَس پوشش سیاه و وهم‌انگیزش به حاضران نهیب می‌زد که او هم شکل و شمایل انسانی دارد و نوعاً به آن‌ها نزدیک است، نتیجه آن رحم و دلسوزی در قالب یک پتو بر سرش پرت شد. بعد یک جفت کفش کهنه جلو پاهای گِل‌آلودش افتاد. با فریاد: «از زیر،» یک دست شلووار لوله‌شده، سنگین از لکه‌های قیر، به روی شانهاش پرت شد.

تُندبادِ نیکخواهی جمع از پَسِ قلب‌هایی که هنوز لبریز از شک و شبهه بودند، موجی از احساس پررنگ دلسوزی به سر و رویش کوبید. مردهای داخل کابین از آمادگی خودشان برای مرهم گذاشتن بر زخم فلاکت و تیره‌بختی همقطارشان در شگفت ماندند. چند نفر با صداهای بلند گفتند: «ما نوَنوارِت می‌کنیم، پیرمرد.» و کسانی به زمزمه و نجوا جملاتی از این دست به زبان می‌آوردند: «تا حالا یه همچی پوست‌کلفتی ندیده بودم... گدای بی‌نوا... من یه زیرپیره‌نی کهنه دارم... به کارت می‌خوره؟... بگیر، رفیق...» نجوهای دوستانه تمام کابین خوابگاه را پُر کرد. مرد با پاهای برهنه انگار به اطراف عرشه سُم می‌کوبید، هدایی‌ها را در یک کپه جمع کرد و باز هم چشمش به وسایل ملوان‌ها بود. آرچی خشک و به دور از احساسات آبکی، سرسری و بی‌توجه به آن مرد، کلاه کارگری کهنه‌اش را که نوکش وَرآمده بود به روی کپه لباس‌های هدایی انداخت. سینگلتون پیر، غرق در بخش‌های شیرین داستان، بدون توجه به آن هیاهو، سر در کتاب خود داشت. چارلی، مردی که عقل و شعور خاص جوانی او را با رحم و دلسوزی‌های آن‌چنانی بیگانه کرده بود، با صدایی جیغ‌مانند گفت: «اگه واسه اونیفرم جدیدت دکمه‌های برنجی خواستی، دو تا برات دارم.» صدقه‌بگیر کثیفی که نیکوکاری عالم و آدم شامل حالش شده بود، مشتش را گره کرد و رو به مرد جوان تکان داد و گفت: «کاری می‌کنم همین خوابگاهو تمیز کنی، مرد جوون،» بعد در نهایت رذالت و با صدایی غرّان ادامه داد که: «باکیت نباشه. یادت می‌دم چطور با یه ملوان زُبدۀ مؤدب باشی، احمقِ نادون.» با غرض و حالتی تهدیدآمیز به جوانک چشم‌غَرّه می‌رفت، اما دید که سینگلتون کتابش را بست و چشم‌های ریز و بَرآقش را به تک‌تک تخت‌ها دوخت. بلفاست پیشنهاد داد که: «اون تختو ببر کنار در — همون جا خوبه.» مرد که این را شنید، هدایایی را که جلو پاهایش جمع شده بود برداشت، و همه را به شکل یک توده بقیچه‌مانند به سینه‌اش فشرد و بعد با احتیاط نگاهی به فنلاندی روسی تبار انداخت، فنلاندی با نگاهی بهت‌زده در

گوشه‌ای ایستاده بود، و شاید به یکی از تصاویر غریبی که همیشه پیش چشمان مردان هم‌نژاد او شکل می‌گیرد می‌اندیشید. قربانی رفتار خشونت‌آمیز یانکی گفت: «از سر راهم برو کنار، هلندی.» فنلندی از جایش جنب نخورد - اصلاً آن جمله را نشنید. مرد دوباره فریاد زد: «برو کنار، لعنتی،» و با حرکت آرنجش او را پس زد. «برو کنار، احمق کرو کور مات. برو کنار.» مرد تلوتلو خورد، دوباره تعادلش را به دست آورد و در سکوت به گوینده آن جملات خیره شد. دانکین با خوش خلقی خطاب به مردان حاضر در خوابگاه گفت: «این خارجی‌ای لعنتی رو باید خفه کرد. اگه اونا رو سر جاشون نشونی، عین چی سوار کولِ آدم می‌شن.» همه دارایی‌هایش را روی تخت خالی ریخت، و با یک نگاه زیرکانه دیگر خطرات کاری را که می‌خواست انجام بدهد سبک و سنگین کرد، و بعد ناگهان با یک جست به سمت فنلندی، که مبهوت و غرق فکر سر جایش ایستاده بود، براق شد و سرش فریاد زد که: «حالا حالیت می‌کنم. چشماتو درمی‌آرم، خرکله لعنتی.» حال اکثر مردها روی تخت‌هایشان بودند و کل فضای خوابگاه مال آن دو نفر بود. تغییر و تحوّل دانکین بی‌چیز و مفلوک توجه همه را جلب کرده بود. در مقابل فنلندی مبهوت و حیران، با آن کُت ژنده و کهنه می‌رقصید، و با فاصله‌ای معین از صورت سنگین و بی‌حرکت او برایش شاخ و شانه می‌کشید. یکی دو تن از مردها برای تشجیع آن دو و ترغیبشان به دعوا و درگیری فریاد کشیدند: «برو جلو، وایتچپل!» و همگی با لذت روی تخت‌هایشان جا بجا شدند تا نظاره‌گر دعوا باشند. بعضی دیگر فریاد می‌زدند: «آروم بگیرین!... برین تمومش کنین!...» هیاهو دوباره از سر گرفته شد. ناگهان از عرشه بالا چندین و چند ضربه محکم و سنگین با میله‌ای فلزی به سقف خوابگاه زده شد، درست مثل صدای شلیک توپ‌های کوچک. بعد صدای سرملوان از بیرون در با حالتی مقتدرانه و لحنی شُل و کشیده بلند شد: «اون پایین، می‌شنوین چی می‌گم؟ بیاین رو عرشه! بیاین رو عرشه، خدمه همه صف ببندن!»

یک لحظه همه از فرط تعجب ساکت و ساکن شدند. بعد وقتی ملوان‌ها با پاهای برهنه از روی تخت‌ها به پایین جست زدند، کف خوابگاه زیر پاهای برهنه‌شان محو و گم شد. کلاه‌ها در میان پتوهای درهم ریخته پراکنده شده بود. بعضی‌ها در حالی که خمیازه می‌کشیدند، دکمه‌های کمرشان را می‌بستند. پیه‌های نیمه دود شده با عجله به چوب‌ها کوبیده و زیر بالش‌ها چپانده شد. بعضی‌ها غرولندکنان می‌گفتند: «چه خبر شده؟... یعنی ما نباید یه کم استراحت و آرامش داشته باشیم؟» دانکین فریاد زد: «اگه برنامه این کشتی اینه، باهاس عوض کنیم... منو به حال خودم بذارین... خیلی زود...» هیچ یک از مردان جمع به او توجه نکرد. ملوان‌ها دو به دو و سه به سه، سکندری‌خوران، از درها خارج می‌شدند، مثل تاجری که نمی‌تواند درست از دری خارج شود، مثل یک گروه از مردان خشکی‌نشین و دریاندریده. هوادار دوآتشفه ایجاد تغییرات و اصلاحات نیز پی‌مردهای دیگر رفت. سینگلتون در حالی که با تقلا ژاکتش را می‌پوشید، آخر از همه از کابین خارج شد، بلندبالا و با کسوتی پدرانیه، و سر آفتاب سوخته و آکنده از تجربه و دانایی‌اش را بر بدن پیر و نیرومندش صاف بالا گرفته بود. فقط چارلی در نور سفید خوابگاه باقی ماند، نشسته در میان دو ردیف حلقه آهنی که تافضای کم‌نور و باریک جلو کابین امتداد یافته بود. دو رشته طناب را با شتاب و تلاش زیاد کشید تا گرهی را که زده بود کامل کند. ناگهان جستی زد و بلند شد، طناب را به سمت گربه پرت کرد و پی‌گره سیاه که با وقار جستی زد و با دمی صاف و مستقیم، مثل چوب پرچمی کوچک از روی کمپرسورهای زنجیر دور شد، از کابین بیرون رفت.

بیرون از نور تُند خوابگاه، یکپارچگی آرام شب با دم آرامش‌بخشش، با نسیم ولرمی که در زیر ستارگان بی‌شمار معلق بر فراز سردکل‌ها در ابری رقیق از غبار درخشان در جریان بود، همه ملوان‌ها را در کام خود کشید. در سمت مشرف به شهر، سیاهی آب جابه‌جا پوشیده از رگه‌های نوری بود که با

موج‌های آرام آب، نرم و آهسته، می‌لرزیدند، شبیه به رشته‌های متصل به ساحل که بر سطح آب غوطه می‌خورند. ردیف‌هایی از نورهای دیگر در خطوطی صاف و مستقیم در دوردست قامت راست کرده بودند، پنداری آن خطوط میان ساختمان‌های بلند و مرتفع به صف ایستاده بودند و رژه می‌رفتند؛ اما در آن سوی بندرگاه، تپه‌های تیره و تار، مهره‌های سیاه پشتشان را تا دل آسمان بالا برده و قوز کرده بودند، و بر فرازشان، این‌جا و آن‌جا، ستاره‌ای نقطه‌مانند به بارقه‌ای فروافتاده از آسمان شبیه بود. در دوردست، به سمت بایکولا، چراغ‌های برق در ورودی‌های بارانداز در انتهای پایه‌های بلند می‌درخشیدند، با تال‌لویی چشمگیر و سرد، مثل اشباح اسیر ماه‌هایی نحس و شوم. در سرتاسر محوطه سیاه و درخشنده لنگرگاه مسقف، کشتی‌های پهلوگرفته، کاملاً ساکن و بی‌حرکت، زیر نور بی‌رمق چراغ‌های احتیاطشان بر سطح آب شناور بودند، در چشم‌اندازی غریب و وهمناک، تیره و تار و با بدنه‌هایی بزرگ، مثل ساختارهایی عجیب و پر عظمت که انسان‌ها آن را ترک کرده بودند تا آرامشی جاودانه پیدا کنند.

آقای بیکر در مقابل در کابین، خدمه را به روی عرشه فرا می‌خواند. سکندری خوران یله رفتند و از مقابل دکل اصلی گذشتند و در پس کشتی صورت‌گرد و پهن او را که کاغذی سفید در مقابلش گرفته بود دیدند، و در کنار شانه آقای بیکر نیز چشمشان به چهره خواب‌آلود و پلک‌های فروافتاده پسری افتاد که بازویش را بالا آورده بود و حباب نورانی چراغی را در هوا معلّق نگه داشته بود. حتی قبل از این که صدای کشیده شدن پاشنه‌های برهنه پاهای خدمه بر عرشه خاموش شود، معاون ناخدا شروع کرد به خواندن اسامی افراد. با صدایی واضح و لحنی جدی که فراخور نام‌های افراد آن سیاه بود اسامی را می‌خواند، صدایی خطاب به تنهایی توأم با تب و تاب و ناآرامی، تلاشی در گمنامی و ناشناختگی، یا استقامت فرساینده‌تر در برابر نیازها و محرومیت‌های کوچک و کارها و وظایف خسته‌کننده. معاون اول

ناخدا اسامی را می خواند، و ملوان ها تک تک جواب می دادند: «بله، قربان!» یا «حاضر!» و بعد از میان انبوه غرق در سایه سرهایی که بر فراز سیاهی دیواره سمت راست کشتی قابل رؤیت بودند جدا می شدند و پابرهنه به حلقه نور وارد می شدند، و با دو گام بلند و خاموش به قعر سایه های سمت چپ عرشه پاشنه وارد می شدند. با لحن های جوورواجور پاسخ می دادند: با نجواهایی دورگه و خشن، با صداها صاف و زنگدار؛ و بعضی دیگر که انگار کل این ماجرا برایشان سنگین بود، با لحن مردانی پاسخ می دادند که احساسشان جریحه دار شده بود: چون انضباط در کشتی های تجاری، که سلسله مراتب در آنها ضعیف است و همه خود را در برابر حجم عظیم و بی اعتنای اقیانوس و ضرورت کار شاق و دشوار، یکسان و همپایه می بینند، چندان سفت و سخت نیست.

آقای بیکر بی وقفه می خواند و پیش می رفت: «هانسن، کمپبل، اسمیت، وامیو. حالا، بعدی، وامیو. چرا جواب نمی دی؟ همیشه باید دو بار صدات کنم.» عاقبت فنلاندی با خشونت غرولندی کرد و گامی از صف بیرون آمد و به بخش روشن عرشه پا گذاشت، اسرارآمیز و خیره کننده، با چهره مردی که انگار در عالم رؤیا قدم می زد. معاون ناخدا سریع تر خواند: «کریک، سینگلتون، دانکین... اوه، خدای من!» وقتی دانکین با آن پیکر عجیب که به نحوی باورنکردنی کج و ناراست بود، به زیر نور آمد، بی اختیار آه از نهاد معاون برآمد. پیکر دانکین ساکن و بی حرکت بر جا ماند؛ با نیشخند زهرآگین و مغرضانه ای که بر لبانش نشست، لثه های رنگ پریده و دندان های دراز بالای اش معلوم شد. بعد با لحنی به ظاهر ساده که به شدت گستاخانه بود پرسید: «من ایرادی دارم، آقای موعاون؟» در طرفین کشتی صدای خنده های فروخورده ملوان ها به گوش رسید. آقای بیکر در حالی که چشم های آبی و ثابتش را به آن ملوان تازه وارد دوخته بود، غرید: «قبوله. برو.» و دانکین ناگهان از دل نور رفت و در میان گروه ایستاد و در سایه محو شد. ملوان ها آهسته به

پشتش می‌زدند و به خاطر آن حرفش زیر لب تحسینش می‌کردند: «اون باکی نداره، خوب از پَسِشون برمی‌آد، حالا ببینین... خیمه شب‌بازی همیشگی... دیدی معاون ناخدا چطوری بهش بُراق شد؟ خوب! لعنت به من، اگه پی این جور چیزا باشم!...»

نام آخرین مرد هم خوانده شده بود، و وقتی معاون ناخدا به دقت به فهرستش زُل زد، یک لحظه سکوت سنگین شد. معاون زیر لب گفت: «شونزده، هفده»، و بعد با صدای بلند گفت: «سرملوان، من این جا یه ملوان کم دارم.» مرد درشت‌هیکل کنار دست معاون که از اهالی جنوب غربی بریتانیا بود، سیه‌چرده و ریشو، مثل اسپانیایی‌های غول‌پیکر، با صدایی رعدمانند گفت: «دیگه کسی باقی نمونده، قربان. یه نگاهی به اطراف انداختم. رو عرشه نیست، اما ممکنه قبل از سپیده پیداش بشه.» معاون در جواب سرملوان گفت: «باشه. ممکنه بیاد، ممکنه هم نیاد. این اسم آخری ناخواناست. جوهر قلم راه افتاده... دیگه بسه، آقایون. برین پایین.» گروه مجزا و بی‌حرکت مردان به حرکت درآمد، پراکنده شد و به پیش حرکت کرد.

کسی با صدایی بم و زنگدار فریاد زد: «ویت!»^۱
همه سر جایشان خشک شدند. آقای بیکر، که یک لحظه پیش خمیازه‌کشان رو برگردانده بود، با دهان باز برگشت. بعد از این‌که به خود آمد، خشمگین و عصبی، فریاد زد: «یعنی چی؟ کی بود؟ چی...»

اما چشمش به قامت بلندی افتاد که روی نرده ایستاده بود. مرد از روی نرده پایین آمد و از دل جمعیت گذشت و با گام‌هایی سنگین به سمت روشنایی پاشنه کشتی رفت. بعد همان صدای پرطنین با سماجت و اصرار گفت: «ویت!» نور چراغ بر پیکر مرد افتاد. بلندقد بود. سرش در سایه

۱. Wait، نام فامیلی یکی از شخصیت‌های داستان و، در عین حال، به معنای «صبر کنید» یا «بایستید» است. — م.

قایق‌های نجات بر تیرهای غلتک روی عرشه محو و ناپیدا بود. سفیدی چشم‌ها و دندان‌هایش به وضوح می‌درخشید، اما صورتش معلوم نبود. دست‌هایش بزرگ و انگار در دستکش بودند.

آقای بیکر متهورانه پیش رفت و گفت: «تو کی هستی؟ چطور جرئت می‌کنی...»

پسرک، که مثل بقیه حاضران حیرت کرده بود، چراغ را بالا آورد و صورت مرد روشن شد. سیاه بود. زمزمه‌ای از سر شگفتی - زمزمه‌ای خفیف که انگار کلمه‌ای به نجوا در آن گم و خفه شده بود بلند شد و روی عرشه خزید و در قعر شب گم شد. مرد سیاه انگار نشنید. مثل سربازانی که درجا می‌زنند، با تبختر پابه‌پا کرد و یک لحظه بعد با خونسردی گفت: «اسم من ویتِه - جیمز ویت.»

آقای بیکر گفت: «اوه!» و پس از چند ثانیه سکوت که آهسته و به تدریج سپری شد، با خلق و خویی تُند و عصبی گفت: «اوه! اسمت ویتِه. خوب، که چی؟ چی می‌خوای؟ منظورت چیه، اومدی این‌جا داد می‌کشی؟»

مرد سیاه آرام و خونسرد بود، با قامتی بلند و حالتی فوق‌العاده. مردها نزدیک و پشت سرش جمع شده بودند. از بلندقدترین ملوان آن جمع یک سروگردن بلندتر بود. گفت: «من جزو خدمه این کشتی‌ام.» کلمات را نرم و دقیق و صحیح تلفظ می‌کرد. صدای بَم و زنگدارش بدون آن‌که به خودش فشار بیاورد، در سرتاسر عرشه می‌پیچید. ذاتاً جدی و عبوس بود، و بی‌هیچ تصنعی مغرور و سرسنگین، انگار از فراز قامت تقریباً صد و نود و اندی سانتی‌اش کل گستره حماقت بشر را زیر نظر داشت و تصمیم گرفته بود در این مورد زیاد سختگیر نباشد. پی‌حرفش گفت: «ناخدا امروز صبح اسم منو جزو خدمه نوشت. نمی‌تونستم زودتر از این به عرشه بیام. از نردبون که بالا اومدم، همه‌تون روی پاشنه کشتی دیدم، و متوجه شدم که دارین خدمه رو به صف می‌کنین. طبیعیه که اسممو گفتم. فکر کردم اسمم توی لیستتون هست و

متوجه قضیه می‌شین. اما شما بد متوجه شدی.» ساکت شد. حماقت پیرامونش با شگفتی و حیرت درآمیخت. مثل همیشه حق داشت، و مثل همیشه آمادهٔ بخشیدن دیگران بود. صداهای خفیف و آکنده از انزجار اطرافش فروکش کرده بود، و او در میان آن همه مرد سفیدپوست بی‌حرکت ایستاده بود و سنگین‌سنگین نفس می‌کشید. در برابر نور خیره‌کنندهٔ چراغ سرش را بالا آورد - سری که با شور و حرارت در دل سایه‌های تیره و نورهای درخشان غرق شده بود - سری قدرتمند و بدقواره با صورتی تخت که نشانه‌های تحمل رنج و عذاب بر جای‌جایش آشکار بود - صورتی مفلوک و وحشی: نقابی تراژیک، رازآلود و کریه بر روح یک کاکاسیاه.

آقای بیکر دوباره آرام شد و نگاهی دقیق به کاغذش انداخت. «اوه، بله؛ همین‌طوره. بسیار خوب، ویت. وسایلتو بردار بیار.»

ناگهان چشمان مرد سیاه وحشیانه چرخشی زد و کاملاً سفید شد. دستش را روی پهلویش گذاشت و دو بار سرفه کرد، سرفه‌ای با صدایی فلزمانند، پوک، و فوق‌العاده بلند؛ صدای دو سرفه‌اش مثل صدای دو انفجار در محیطی مسقف طنین‌انداز شد؛ صدایش در گنبد آسمان پژواک یافت، و صفحات آهنین دیواره‌های کشتی انگار هماهنگ و همزمان به ارتعاش درآمدند، و مرد سیاه به همراه دیگران پیش رفت. افسرانی که در کنار درِ کابین پرسه می‌زدند، شنیدند که او می‌گفت: «یکی از شما رفقا کمک نمی‌کنه اسباب و اثاثیه مو بیارم؟ یه صندوق و یه کیف دارم.» کلماتش را که با صدایی پرطنین و آهنگی روان و یکنواخت به زبان آورده شده بود، در سرتاسر کشتی شنیدند، و مرد سیاه درخواستش را طوری مطرح کرده بود که به هیچ وجه نمی‌شد آن را رد کرد. صدای کوتاه و سریع کشیده شدن پاهای چند مرد که چیزی سنگین حمل می‌کردند به سمت کابین کشیده شد، اما بیکر کشیده و بلند مرد سیاه در میان ازدحام پیکرهایی کوچک‌تر، در مقابل درِ کابین اصلی مردد و متوقف ماند. دوباره صدایش را شنیدند که پرسید: «آشپز شما یه جنتلمن

رنگین پوسته؟» بعد صدایی حاکی از دلسردی و مخالفت، «اوه! هوم!» نظرش در مورد این خبر که آشپز کشتی مردی کاملاً سفیدپوست بود با همین دو صدا بیان شد. اما وقتی همگی به سمت خوابگاه می‌رفتند، با مهربانی به داخل آشپزخانه سرک کشید و با صدایی بلند و باشکوه گفت: «شب‌به‌خیر، دکتر!» و با صدایش همه ظروف سُس به لرزه افتادند. در نور ضعیف و بی‌رمق آشپزخانه، آشپز روی گنجه زغال‌ها، در مقابل شام ناخدا، چرت می‌زد. مرد طوری از جایش پرید که انگار زبانه شلاق بر تنش نشسته بود، و وقتی بی‌اختیار و افسارگسیخته روی عرشه جست زد، پشت سر چند ملوان را دید که می‌خندیدند و دور می‌شدند. آشپز مدت‌ها بعد از این سفر، وقتی در موردش حرف می‌زد، می‌گفت: «مرد بی‌نوا منو ترسونده بود. فکر کردم خود شیطان جلو چشمم ظاهر شده.» این آشپز هفت سال بود که تحت فرمان یک ناخدا در آن کشتی خدمت کرده بود. مردی بود جدی با همسر و سه فرزند، که سالی یک ماه از مصاحبت با آنها برخوردار می‌شد. هر وقت که در خشکی بود، خانواده‌اش را هر یکشنبه دو بار به کلیسا می‌برد. بر دریا هر شب در حالی که فتیله چراغش را تا آخر بالا می‌کشید، می‌رفت که بخوابد، با یک پیپ در دهان، و انجیلی باز در دستش. همیشه شب‌هنگام کسی مجبور می‌شد برود و چراغ را خاموش کند، کتاب را از دستش بگیرد و پیپ را از لای دندان‌هایش بیرون بکشد. بلغاست همیشه با حالتی عصبی و به گلایه می‌گفت: «عاقبت یه شب اون چپق سفالیت می‌پره توی حلق، آشپز خنگ، و اون وقت ما می‌مونیم بی‌آشپز.» و آشپز با آرامشی مهربانانه، که در مجموع ابلهانه و تأثیرگذار بود، می‌گفت: «اوه! پسر، من همیشه آماده‌م تا به دعوت پروردگارم پاسخ بدم... ای کاش همه شما همین‌طور بودین.» بلغاست بیرون از در آشپزخانه با آزرده‌گی و خشم می‌رقصید، و با صورتی لرزان و خشمگین و چشم‌هایی مهربان می‌گفت: «ای احمق خشکه مقدس! من نمی‌خوام تو بمیری. چه عجله‌ایه؟ ای مرتد پیر کله‌خر، شیطان همین روزا تحویل